



سفارش آخر

محسن سیمانی

وقتی موعد وداع و خداحافظی می‌رسد، هرکسی سعی می‌کند ناگفته‌ها را بگوید. تلاش می‌کند گفته‌های ارزشمند را تکرار کند. اصلاً هر وقت به آدمی می‌گویند یک فرصت داری و فرصت آخرتوست، اگر حرفی داری بگو، اگر نکته‌ای هست اشاره کن، می‌نشیند با خودش فکر می‌کند، اوضاع را ورنه انداز می‌کند، مدام کلنجار می‌رود که از چه بگوید دلش آرام بگیرد؟ که به چه چیز اشاره کند حق مطلب ادا شود؟ آدم‌ها این‌گونه اند. می‌خواهند، از فرصت آخر نهایت استفاده را ببرند. به بابای مهربان این امت هم گفته بودند فرصت نهایی‌ات است؛ حرفت را بزن، هرچه در دل داری را بگو. با خودش فکر کرد، به اوضاع فرزندانش نگاه کرد، به آینده چشم دوخت، از فرصت آخر استفاده کرد و فرمود: «شما [حسنین] و هرکس را که این نوشته به او می‌رسد... به آشتی با یکدیگر سفارش می‌کنم». بالاخره علی علیه السلام امتش را می‌شناسد. می‌داند علاج مشکلشان در چیست. از همین رو یک نکته مهم و حیاتی را گوشزد کرد و آن آشتی و صلح بین یکدیگر است. خواسته پدر امت این است که میان فرزندانش چشمه زلال آشتی جاری باشد. اولین قدم در تحقق این خواسته این است که در زندگی شخصی خود، به سوی کسانی که غبار قهر و کدورت بر روی رابطه‌مان با آن‌ها نشسته است، دست آشتی دراز کنیم. پیش قدم شدنی که رضایت امام در آن باشد، نه تنها نشانه حقارت و کوچکی نیست، بلکه عین جوانمردی و بزرگی است؛ و شاید یک قدم جلوتر از آن، واسطه صلح و آشتی شدن میان دیگران است. گاهی آدم‌ها برای آشتی تنها به یک نفر سوم دلسوز نیاز دارند. سوم شخصی که هم آشتی را میان آن‌ها برقرار می‌کند و هم دارد به وصیت امامش جامه عمل می‌پوشاند و دلش را خشنود می‌کند. کاش سفارش‌های آخر امیرمؤمنان علیه السلام را بخوانیم؛ نهج البلاغه، نامه ۴۷. حرف‌های مهم را برایمان فرموده. از همان حرف‌هایی که در فرصت آخر می‌گویند.

عجله برای پایین رفتن

زهر اکبری

اسمش را گذاشته بودند برج. اتاقک کوچک طبقه دوم خانه بابابزرگ که آن وقت‌ها بلندترین خانه روستا بوده. از بچگی بابا را هر وقت روی برج می‌دیدم، با همان طمانینه همیشگی، ساعت‌ها آسمان را تماشا می‌کرد. ما اما بدو بدو پله‌ها را دوتا یکی می‌کردیم تا زودتر برسیم پایین توی حیاط و شروع کنیم به بازی. گاهی در حین ذوق زدگی و دویدن، به بابا متلک می‌انداختم که گردن درد گرفتی‌ها. می‌خندید و پدرصلواتی‌ای نثارم می‌کرد و جمله آخرش را توی پله‌ها می‌شنیدم: «آدم که برای پایین رفتن این قدر عجله نمی‌کنه!»

بعدها شبی آرام ایستاده بودم توی برج و آسمان را نگاه می‌کردم. بچه‌های فامیل بدو بدو برای رسیدن به پله‌ها از هم سبقت می‌گرفتند که یکی‌شان گفت: «هر وقت خواستید توی افکارتون غرق بشید، صدامون کنید تا نجاتتون بدیم...»؛ و صدایش بین خنده بچه‌ها گم شد. ناخودآگاه گفتم: آدم که برای پایین رفتن این قدر عجله نمی‌کند! قلبم فشرده شد. یادم افتاد سال‌هاست که برای فرار از آسمان، برای رسیدن به زمین، بدو بدو کرده‌ام. آن قدر که یادم رفت باید گاهی آرام ایستاد و به بالا نگاه کرد. تمام عمر، بچه بازیگوشی بوده‌ام که بدو بدو پله‌ها را دوتا یکی رد کرده‌ام تا برسم و مشغول بازی خودم بشوم. هر روز بازی جدیدتر و هر روز بدو بدو بیشتر... دوست دارم گاهی برای خودم لحظاتی برجی داشته باشم. آرام بگیرم و به فراتر از زمین فکر کنم و با خودم تکرار کنم که: آدم برای پایین رفتن این قدر عجله نمی‌کند.